



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رمان پارک ملت

نویسنده:

سعید سوری

## قسمت اول:

روزی یکی از دوستانم پرسید: **عاشق شدی**؟؟

با یک نگاه عجیب منتظر جوابم بود که میفواهم چی بگم ..

چند لحظه فکر کردم که چه جوابی بدم.. هرچی بگم شاید اولش درمقابلم جبهه بگیره، گفتم

بذار مقیقت رو بگم شاید دیدش نسبت بهم عوض بشه، ولی دل به دریا زدم و گفتم : **بله**

**عاشق شدم.**

شاید در نگاه اول کار زشتی بود که گفتم عاشق شدم...

ولی با کمی تأمل دیدم که صرف بدی هم نردم. منی که طعم عشق رو پیشیده ام چرا نگم؟؟

چرا به ترسی در وجودمون هست که میترسیم کسی بفهمه عاشقیم؟؟

انگار جرم سنگینی انجام دادیم، دل بسته ایم به یک نفر دیگه؟

مس مجرمانه ای که هر لحظه در حال فقه کردن و در حال لودادنه ....

اگه یک نفر عاشق به این چهره عبوس و غمگین و گهگاهی شاد و لبخند زنان نگاه کنه مطمئناً

میفهمه که یک دل نه، صد دل عاشق شدیم.

عشق و عاشقی فیلی فوبه، بله عاشقی فوبه ؛ ولی: درست عاشق شدن مهمه و عاشق

یک شفص درست مهمه ؛ که تنهاتون نذاره و دیگه پشت سرشو نگاه نکنه.. اگه تا آخر راه

کنارتون باشه، زندگی توی کلبه ی اجاره ای فراب، از صدتا کاف بیشتر بهتون فوش میگذره

وگرنه تو بهترین کاف ها با کسی که دوستش نداری زندگی کنی جهنمه پس درست انتخاب کنی  
و درست عاشق بشی(نصیحت..)

متأسفانه عاشق شدن دست خود آدم ها نیست. یک لحظه دل آدم میره سمت کسی که اصلاً  
علاقه ای بهش نداره و دل می بنده بهش که تا چند لحظه ی قبل هیچ مسی بین این دو نفر  
نبود ولی با یک نگاه با یک چشم بهم زدن این مس در دل و جان این شخص به وجود میاد یک  
لحظه این مس ولی سال ها طول میکشه که این مس از بین بره.. تو جوانی عاشق شده ولی  
تا موقع مرگ فراموشش نکرده ،طرف جوهون میکنه تا این مس بره ولی....  
بله عاشق شدم...

تو یک روز سرد زمستونی زیر بارون شدید که فیس بارون شده یک لحظه گوشه ی پارک  
نگاهمون بهم گره خورد همان یک لحظه باعث شد که زندگی با گذشته ی چند ثانیه قبل  
فیلی فرق بکند.. بله من نافودآگاه عاشق شده بدون هیچ پیش زمینه ای دل به یک نفر دیگه  
بستم.. من دیگه همون علی چند لحظه پیش نیستم ؛ من دیگه وجود ندارم، بلکه شده دونفر..  
قلبم برای یک نفر دیگه میزد ؛ نفس هایم شده بود برای یک نفر دیگه(بهترین مس ..)  
کسی که شاید در نگاه اول، همه چیزمون یکی بود.. بهم میخوردم، مقدر شبیه هم هستیم

## قسمت دوم:

هیچ وقت نظر دونفر شبیه هم نیست و یک نظر ندارن، مگه با صمبت کردن در مورد اون مشکلات بتونن یک راه ملی پیدا کنن ؛

همونطور که گفتم؛ من آینه ی خودم می دیدمش و کامل کننده ی خودم میدونستمش و براه یک نیمه ی گمشده بود. اونم با یک نگاه ، خیال پردازیها میکردم. که اگه فانومم بشه ، باهم تلاش میکنیم ، فونم میفریم، ماشین میفریم ، بچه دار میشیم و...

کاره شده بود برم تو همون پارک منتظر دیدنش بشم که رد بشه و منم بهش نگاه کنم و غرق افکار خودم بشم؛ کم و بیش فهمیده بودم که اونم بهم علاقه داره، با نگاه های فاصش، در کنار دوستاش مرفایی که می زد می شنیدم

روز ها گذشت و گذشت تا یک روز با قصد صد درصدی رفتم جلو و گفتم

من واقعاً دوست دارم. با یک نگاه عاشقت شدم و پندین وقته که دارم

بهت فکر میکنم و هر روز با فکر تو می خوابم و بیدار میشم ؛ عشق تو قدرت عجیبی بهم داده ، قدرت مطالعه بیشتر ، ورزش بیشتر، فکر به آیندمون....

با تأمل بسیار (زادی گفت: باید فکر کنم، بعداً جواب میدم. مدتی گذشت(بدترین مس که فدایا نتیجه چی میشه)

منم که منتظر جوابش بودم، سمت پارکی که هر وقت می دیدمش نمی رفتم تا جوابمو بده.  
بهرمال یک هفته بعد جوابمو داد: که نمیشناسمت و باید شناخت بیشتری پیدا کنم تا جواب  
قطعی رو بدم

وعده ی ما پنج شنبه ها همون پارک همیشگی شد، تا همدیگه رو ببینیم و صحبت کنیم و  
بیشتر باهم آشنا بشیم و بعدش فونواده هارو در جریان بذاریم

## یک روز قبل از دیدار

من برای اولین بار فواستم هدیه ای بگیرم و پیش معشوقم برم..

یک روز قبلش، تمام بازار رو از ظهر تا نزدیکای غروب گشتم تا تونستم یک هدیه ناقابل برارش  
بگیرم، از میب فالیم که نگم ففخ و از هدیه های گران قیمت ....

مغازه های طلا فروشی که می دیدم، آه مسرت نداشتن پول برای فرید هدیه ی طلا از نهادم  
بلند میشد

از جلوی مغازه های آرایشی و.. که رد میشدم و با دیدن ادکلن های گران قیمت و میب فالی  
بیشتر نارامت میشدم

فلاصه با پندیدن ساعت پرفییدن یک مغازه ای برای جلوه گری میکرد؛ رفتم جلو به عنوان آفرین مغازه ، یک مغازه نقره فروشی بود ؛ از گردنبندهای گرون نقره با سنگ های قیمتی که مسرت به دلم کرده بود.. یک لمظه چشمم به یک گردنبند مرغ آمین افتاد

روم نمیشد برم داخل مغازه و قیمت بگیرم.. تو دلم گفتم: الان قیمتی میگه اونوقت باید بگم ببخشید و کلی شرمنده بشم..

فلاصه با کلی فجالت، رفتم تو و قیمت کردم. فداروشکر قیمتش مناسب بود و خریدمش.

سر راهم کاغذ کادو و چسب گرفتم و اومدم خوابگاه، کادو پیچش کردم و نذاشتم کسی بفهمه؛ سفتی فرید و نداشتن پول به طرف، پنهان کاری که مبادا دوستانم بفهمن یک طرف ..دیگه بود که این مرحله سخت تر بود

با هزار مکافات نذاشتم کسی بفهمه و کادو پیچ و قایمش کردم که فردا با تمام عشق و احساس نابعم به معشوقم بدم (بالافره پیدا کردم)

## قسمت سوم

### اولین قرار آشنایی

صبح روز پنج شنبه ساعت ۸ صبح بیدار شدم. فوری دوش گرفتم، بهترین لباسامو پوشیدم و آماده ی رفتن شدم

اینقدر عجله ای آماده شدم که دیرم نشه، یکم مونده بود فودمم فراموش کنم. قسمتی مسیرو با مترو رفتم و بقیه راه رو با بی آر تی،

رسیدم به پارک همیشگی و منتظر اومدن معشوقه بودم که زنگ زد و گفت یه کاری پیش اومده تا ۲ بعدازظهر طول میکشه

منتظر موندم و گفتم اشکال نداره ساعت دو شد ساعت چهار، زنگ زد و پرسیدم که چی شده؟ گفت : ترافیکه و دیر میرسه، فاصله بعداز چندين ساعت تاخیر رسید نزدیک غروب بود؛ یک روز زمستونی که منتظر دیدن کسی که دوسش داری گذشت

بعداز ساعت ها رسید و چند دقیقه مرف زدیم و بعدش شروع به راه رفتن کردیم قدم زدیم، رفتیم باغ پرندگان که همونجا گردنبند رو بهش هدیه دادم...بازش کرد و همونجا فودم گردنش اندافتم...



هوا سرد سرد بود، به ی سوپر مارکت که داخل پارک بود، رفتیم و شیرکاکائو داغی خریدیم که  
بارون گرفت و چند دقیقه ای زیر بارون، دونفری قدم زدیم وقتی بارون شدت گرفت، از هم  
فداها فطی کردیم و به سمت خوابگاه هامون رفتیم.

روز بسیار عجیبی بود، زیاد صحبت نکردیم؛ قرار گذاشتیم هفته بعد همو ببینیم و مرف بز نیم(تا  
اون موقع که من نصف جون میشدم..)

از وقتی که برگشتم تک تک قدم هایی که برداشتیم، مرف زدنامون و شیر کاکائو خوردنمونو  
تو ذهنم مرور کردم..... با کلی فستگی و ذوق دیدن محبوبم خوابم برد....

## قسمت چهارم:

صبح روز بعد، از هشت صبح کلاس بودیم و نمیشد گوشی دست بگیریم و باهم مرف بزیم؛ دلج میفواست هر روز بیرون باشیم باهم قدم بزیم و مرف بزیم، ولی متاسفانه هردوی ما تا خود چهارشنبه کلاس داشتیم و گاهی بعدازظهر ها هم کلاس داشتیم و فقط موقع نهار یک پیامی رد و بدل میشد و تا شب بعداز شام دیگه نمیتونستیم در ارتباط باشیم شنبه تا چهارشنبه گذشت قرار بود پنجشنبه بینمش و از شانس من هم دوتا امتحان همون صبح پنجشنبه داشتم باید صبح میرفتم مذاقل دوساعتی محطل میشدم تا امتحانامو بدم و تا برم پارک ملت فیلی طول میکشید :

## دومین قرار امام زاده صالح

ساعت ده و نیم امتحانم تموم شد و تا برگشتم برم سمت پارک ملت که قرار همیشه ما بود، شد ساعت ۱۲:۳۰ و تا رسیدم ایستگاه پارک زنگ زده آماده بود، با متانت و آرامش فاضی میومد و دل منم مثل دریای طوفانی بود که با دیدنش آروم میشد، سوار بی آر تی شدیم و اولین جای دیدنی ما شد زیارت مره امام زاده صالح و رفتیم نماز فوندیم و بعد نماز نیم ساعتی تو مره نشستیم و مرف زدیم. بلند شدیم اومدیم بیرون و شروع به قدم زدن کردیم، اومدیم تا یک نونوایی سنگک و گفتم من که گرسنمه دلج هوس نون سنگک کرده (دلیل دیگه من این بود که پول زیادی ام نداشتیم که مثل فیلی از لاکپریا بریم یک رستوران بسیار گرون و شکیل و سفارش چلو ماهیچه بدیم و ی کم شو بفوریم، بعد بریم و عین فیالمونج نباشه جفتمون دانشموی شهرستانی بودیم با فونواده هایی که وضع مالی متوسط به

پایین داشتند و باید تا میتونستیم فرجامون<sup>و</sup> پایین می آوریم که به خونواده ها فشار نیاد ( رفتیم داخل نونوایی و ی دونه نون گرفتیم. یک پارک بسیار کوچیک تو خیابون ولیعصر بود، نشستیم کلی از نون خوردیم و فیلی خریدیم که بهم گفت: اونم علاقه زیادی به نون سنگک داره..

## قسمت پنجم

بعد از خوردن نون سنگ شروع کردیم به پیاده روی و از آینده حرف می زدیم که چکار هایی انجام بدیم که زندگی فوبی داشته باشیم...

از میدان تجربیش تا پارک ملت بدون وقفه پیاده اومدیم ، نزدیکیای غروب بود که رسیدیم به پارک انگار تازه میفواستم شروع کنم به پیاده روی ، اصلا احساس فستگی نمیکردم.

تو پارک نشستیم ؛ چند دقیقه استراحت کردیم بعد یه دور تو پارک پرفیدیم، دیگه باید قبل از بستن شدن درب فوابگاه می رفتیم وگرنه برامون دردسر میشد..

بازهم موقع فدا مافظی شد(بدترین لمظه) و احساس دوری و دل تنگی به سراغمون اومد، هرچند دلمون نمیفواست که از هم دور بشیم ولی بناچار باید برمی گشتیم..

از هم جدا شدیم وقتی نشستیم بی ار تی تا مترو برسیم، هندزفری زدیم که یکه آهنگ گوش کنیم تا وقت بگذره و برسیم؛ بعد چند دقیقه گوشیمم خاموش شد ، بدجوری خورد تو ذوقم و تا رسیدم فوابگاه، به امروزه فکر میکردم دوتا امتحان بسیار سفت ، کلی پیاده روی با محبوبت و آفرشم تنهایی برگشتن تا فوابگاه ، تا رسیدم بچه ها گفتن شام نوبت توعه ففخ امشب نوبت آشپزیم بود ، چون کارها رو بین خودمون تقسیم کرده بودیم...

مثلاً یک روز من آشپز بودم و دیگری فرید هارو میکرد و یکیم ظرفا رو می شست و اینکارمون . پرفشی بود متی بعضی وقتا قرعه مینداقتیم

بعضی وقتا فیلی جالب تر میشد منج بازی میکردیم نفر اول استراحت میکرد نفر دوم فرید نفر سوم ظرف شستن نفر چهارم آشپزی میکرد ولی امشب بدون قرعه و بازی من باید آشپزی می کردم.

سیب زمینی و قارچ و پنیر پیتزا گرفته بودن که درست کنم رفتم مشغول درست کردن شدم.

شامو که فورده بعدش از فستگی فواجه برد...

## قسمت\_ ششم

ساعت ده بیدار شدم و ی صبحانه مختصری خوردم. با بچه ها قرار گذاشتم بریم مره  
عبدالعظیم(علیه السلام)

کم کم آماده شدیم و رفتیم مره و زيارتی کردیم چند دقیقه ای تو میاط مره نشستیم و چند ..  
تا عکس یادگاری انداختیم

رفتیم فست فودی ساندویچی خوردیم که یکی از دوستان پیشنهاد داد که بریم بهشت زهرا سر  
قبر شهدا، اکثریت موافق بودن ، رفتیم بهشت زهرا، کلی گشتیم، سرمزار چند تا از شهدایی که  
معروف بودن؛ مثلا شهید سید احمده پلارک که قبرش بوی گلاب میداد و شید پمران و شهدای  
۷۲تن و شهدای گمنام که علاقه بسیار شدیدی به شهدای گمنام دارم و هر وقت گرفتار  
. میشم به شهدای گمنام متوسل میشم

این بین هم هر از گاهی به فانوم پیامک هایی می دادم. مرغای خاصی رد و بدل نمیشد،  
بیشتر به اینکه پکارها میکنی ؟ درس میفونی ؟ کجایی ؟ این مرغا بود ...

تا ساعت ۵ بعدازظهر بهشت زهرا بودیم که تصمیم گرفتیم برگردیم، نزدیک هواگاه که  
رسیدیم برای شام فرید کردیم تا آماده اش کنیم.

اومدیم فوابگاه قبل درس کردن شام گفتیم کی بپزه که یکی از بچه ها گفتن منج بازی کنیم تا آشپز معلوم بشه بازی کردیم ، فداروشکر من آشپز نشدم .. یادمون رفته بود نوشابه بگیریم یک دست دیگه بازی کردیم که کی بره نوشابه بگیره.

(اینجا یک نکته ای بگم: ما واقعا تنبل نبودیم این بازی منج که تو گوشه نصب کرده بودیم خیلی جذاب بود گاهی یک دست بازی بالای چهل دقیقه طول میکشید ، فلامه بخش ، بخش بود انگار پدر کشتگی داشتیم خیلی جذاب بود)

بله بازیو شروع کردیم، بازه شانس آوردم ، من قهرمان شدم و نرفتم نوشابه بگیرم چه کیفی میده وقتی میشینی و کار نمیکنی

شامو خوردیم و یک دست دیگه برای آماده کردن چای بازی کردیم.نمیدونم دوپینگ کرده بودم؛ اون شب کلاً من کار نکردم ؛ این بین من گوشه به دست بودم و پیامک های عاشقانه می فرستادم کنارشم چای خوردم.باهاش فدامافظی کردم بعد با بچه ها کلی حرف زدیم تا ساعت ۲ نیمه شب و بهرمال فوابیدیم

## قسمت\_هفتم

صبح ساعت هفت بیدار شدم و سریع آماده و راهی کلاس شدم، ده دقیقه ای زودتر رسیدم..

دو سه نفری از بچه ها اومده بودن و در حال شوفی کردن بودن ، از تعجب شاخ در آوردم که صبح پقدر سرمان و منم کلی خندیدم، جوکاشون واقعاً باحال بود

امروز تا ساعت ۱۲ کلاس داشتم، فانومم صبح کلاس داشت، بعضی وقتا هم بعدازظهر ها داشت، واسه همین در اون مواقع با هم در ارتباط نبودیم. بیشتر وقتایی که کلاس و درس نداشتیم ، با هم در تماس بودیم

(انصافاً از وقتی که تو زندگیم اومد، کلی مطالعه و تلاشم بیشتر شده بود)

از شنبه تا چهارشنبه فقط شبها پت میکردیم و تلفنی حرف میزدیم. بعضی وقتا دو ساعت تلفنی حرف میزدیم و جبران میکردیم هرچی طول روز حرف نمیزدیم شب جبراناش میکردیم باید صبر میکردم تا پنجشنبه که بازم رف زیبا و دل ..تا بهم آرامش بده و یک هفته دوری و نشینش رو ببینم

دل تنگی رو جبران کنیم.

وقتی میدیدمش کل غم و غصه هامو فراموش میکردم و به هیچ چیزی فکر نمیکردم . تازه .... مزه ی شیرین عشق و عاشقی و زندگی کردن رو لمس میکردم



## قسمت هشتم

فلاصه.. کلی سفت گذروندیم تا باز پنجشنبه شد و قرار گذاشتیم که بیرون بریم ؛ ولی دلبر کلی کار داشت و قرار بود تا با هم بریم و کارهاش انجام بدیم.

همینجا لازمه نکته ای رو بگم که نگفتنش قطعاً به ذهن شما مخاطب عزیز فطور میکنه و اون اینکه، براتون یک داستان دفتر بازی ساده جلوه کنه.. در مالیکه من و کیمیا واقعاً عاشق هم بودیم و قصد و نیتمون ازدواج بود و نه مثل بعضی ها فقط به قصد دور دور و یا فوشگذرونی دوست باشیم و با هم بیرون بریم و دست همو بگیریم و در نهایت قرار رو تو فونه بذارن و تمام.. آفرشم پسره به دوست دفترش بگه بدرد هم نمیخوریم یا فونواده ام نداشتن .. تا بیام فواستگاری یا شغل ندارم و هزاران بهانه ی الکی.. چون اونها قصدشون ازدواج نبوده فدا فودش میدونه که هیچ وقت من و کیمیا مرفای مثبت هیجده نمیزدیم. نهایتش دوست دارم و الفاظ محبت آمیز بود

### ❓ قرار سوم پارک امام خمینی ❓

من ساعت ده رفتم دنبالش که از فوابگاه اومد بیرون با بی آر تی رفتیم مترو تجریش ، سوار مترو شدیم. فیلم هزار پا بتازگی اومده بود دانلود کرده بودم. گذاشتمش و به طرف هندزفری درگوش بانو جانم بود و طرف دیگرش در گوش من بود. تا مترو امام خمینی فقط فندیدم رسیدیم به مترو.از کارتهای مترو که برای دانشجویان صادر شده بود استفاده کردیم تا در هزینه ها صرفه جویی کنیم

نیمساعتی پارک امام خمینی نشستیم که صدای اذان از مناره های مسجد بلند شد کمی اون اطراف دنبال مسجد گشتیم که یک مسجد قدیمی توی یک کوچه همون موالی پیدا کردیم. فضای مسجد پر از آرامش بود. نماز جماعت با امامت یک روحانی مَسین و با صفا برگزار شد که صدای آراه بخشی داشت. بعد از اقامه ی نماز، تو میاط قدیمی مسجد نشستیم. منتظر بودم که عشقم بیاد تا باهم بریم؛ که دیدم آروم آروم از پله ها پایین میاد به لمظه مواستش پرت شد و پادرش به زیر پاش افتاد و نزدیک بود از روی پله های اخری زمین بفرود که سریع خودش جمع و جور کرد و اومد پیشم. باهم رفتیم تو پارک امام نشستیم درمورد درس فوندنش و آینده مون صحبت کردیم و اینکه چطوری فنواده هامون راضی کنیم تا قبول کنن. مدود یک ساعتی مرفامون طول کشید. برگشتیم سمت مترو و سوار شدیم و رفتیم تجریش و دوباره فیابون ولیعصرو پیاده اومدیم

من که داشتم از ضعف و گرسنگی بیهوش میشدم، وارد مغازه بقالی شدیم و کیک و رانی خریدیم.. داشتیم میومدیم بیرون که به آقای گفت: آقا فرما بردارید، سه چهار تا برداشتیم که ضعفمون بره و کلی فندیدیم؛ گفتیم الان مغازه داره میگه فرما ندیده ان و بعد فوردن کیک و رانی به راهمون ادامه دادیم

چون کیمیا شام دعوت بود فونه ی یکی از اقوامش ؛ دقیق یادم نمیداد فاله ش بود یا دفتر فالش ؛ که باید سریع بر می گشتیم که آماده بشه برسه به مهمونی؛ با این حال پیاده رفتیم و این وسط هی زنگ میزدن که آماده شدی بیایم دنبالت!!! هی می گفتیم نیم ساعت دیگه، یک قسمت از راه دوییدیم که به موقع برسیم

بعضی از مردم نگاهمون میکردن و تو ذهنشون میگفتن دیونه شدن و ما مین دوییدن. قهقهه  
میزدیم و سرفوش بودیم ؛ رسیدیم نزدیکی خوابگاه که دفتر خاله کیمیا بهش زنگ زدن و  
گفت جلوی خوابگاهم بیا فب.. منم فدافطی کردم و به سمت ایستگاه بی آر تی رفتم تا به  
.... خوابگاه بره

## قسمت\_نهم

تا برسیم به خوابگاه شب شد

فسته و کوفته بودم ، درسته کنار کسی بودم که فستگی ناپذیر بود و کنارش ارومم میکرد ولی

یه مساب ، کتاب سر انگشتی که میکردم از ساعت ده صبح تا شش بعدازظهر بالای ۲۰

کیلومتر پیاده روی داشتیم و این خودش فسته کننده بود. بیشترین فستگیم بخاطر سر پا

ایستادن هایی بود که بخاطر شلوغی باید تحمل میکردم. متی از فرط فستگی تو مترو خوابم برد

و دوتا ایستگاه رد کردم. وقتی بیدار شدم، بدترین ضدمالی بود که فوردم

برای اینکه باید فط عوض میکردم و چون دو ایستگاه رو رد کرده بودم تا برگردم و منتظر مترو

بمونه مدود نیم ساعت محطل شدم

ولی اینم بگم که فستگیم فستگی جسمی بود و از نظر رومی فیلی شاد و شنگول بودم؛ فقط

پا درد و کمردردم برای سرپا ایستادن های تو مترو و بی آر تی بود

رسیده خوابگاه بچه ها شام درس کرده بودن و شامو که خوردیم یک دست منج بازی کردیم و

در همین حال بودیم که ....

"که یکی از بچه ها گفت: " برنامه امتحانی رو دیدید که روی بُرد زدند؟

همه علی الفصوص من دهنم و اااا مونده بود و گفتم اییی فدایاااا چه موقع امتحانه

تنبل نبوده اما اهل درس فوندن در طول ترم نبوده، فقط شب امتحان دوساعت مطالعه میکردم.. جالب اینکه مدل روزنامه ای میفوندم و اکثر مواقع نمراتم بالای ۱۵ بود. همکلاسیام از درس فوندنم و نمراتم متعجب بود

فلاصه دوشنبه و چهارشنبه امتحان سفتی داشتم واقعا ترسیده بودم و استرس گرفتم

### ۲ روز قبل امتحان ۲

همیشه امتحان اولمو بخاطر اینکه خیلی میفوندم فراب میکردم، و براهم یک تجربه شده که بیشترین زحمت برای امتحان اولم می کشم ولی کمترین نمره رو نسبت به بقیه امتحانات می گرفتم

فلاصه از دو روز قبل بکوب داشتم برای امتحان میفوندم و احساس میکردم که کل کتاب رو مفظ شدم

آماده امتحان شدم که صبح فردا ساعت نه صبح بود....

## قسمت\_دهم

### ☀️ صبح روز امتحان ☀️

تا خود صبح نفوابیدم و فوندم و فوندم تا بهترین نمره رو بگیرم و سابقه امتحان اول رو که فراب میکنم و پاک کنم

ساعت نه شد سر جلسه نشستم و برگه ها رو دادن، وقتی برگه رسید دستم، بطور کل همه چیزو فراموش کردم

داشت گریه ام در میومد، که ای خدا چه بدبختی شد ، کلی نارامت شده یک ربع فقط برگه رو نگاه میکردم که شاید افاقه ای بشه

بعدها یک ربع یک سوال نصفه و نیمه یادم افتاد و هرچقدر به آخر امتحان نزدیک میشدیم بیشتر یادم میفتاد؛ از استرس و ترس پاس نشدن اون وامد درسی، کل بدنم عرق کرده بود\_ تو هوای سرد من عرق میکردم\_ هر چند دقیقه ای این وسط ناظر هم می اومد و منو بلند میکرد و فیال میکرد قلب میکنم و بعداً به اشتباهشون پی میبردن. با بدبختی امتحانمو دادم و احساس میکردم متمماً میفتم و کلی غصه فوردم ؛ من که فوب فوندم چرااا اینجوری شد؟؟

همین که به خوابگاه رسیدم مثل جنازه افتادم. تا نزدیکی غروب خوابیدم ، بلند شدم و یه کم غذا فوردم ، لباسای ورزشیمو پوشیدم و به پارک نزدیک خوابگاهمون که یک زمین چمن مصنوعی داشت رفتم و با بچه های پارک فوتبال بازی کردم

قدری ذهنم آروم شد، برگشتم فوابگاه و فوری پریدم ممو و دوش گرفتم. کتاب جدید رو دستم گرفتم و شروع کردم به فوندنش که یاد کیمیا افتادم که وای من از صبح ازش فبر ندارم و اونم فبری ازش نیست، اتفاق بدی نیفتاده باشه.. فوری رفتم سمت گوشه و بهش پیام دادم ، نیمساعت بعد جواب داد: دارم ظرفا رو میشورم نوبتمه، بعدش میام مرف بزیم نیمساعت گذشت بهش پیام دادم جواب داد و گفتم: " میفوام صداتو بشنوم و باهم مرف .. بزیم "

گفت باشه بذار برم تو میاط تا رامت تر بتونم مرف بزیم رفت تو میاط، بهش زنگ زدم و دوساعتی مرف زدیم

امساس میکردم که یک جورى شده و ازهم داره فاصله میگیره انگار به اتفاقاتی افتاده و نمیفواد بهم بگه چی شده ، منم اصرار نکردم و گفتم که بره درساشو بفونه اونم امتحاناش شروع شده بود و نمیفواستم مزاعم درسش بشم

تلفن رو قطع کردیم من رفتم سراغ درسم اونم مطمئناً رفت درس بفونه تا ساعت یازده شب درس فوندم بعدش با بچه ها یک دست منج بازی کردیم و فوابیدیم

## قسمت یازدهم

تو روز اول فرجه ی امتحانی تونستم ی جزوه از کتاب بنویسم که شب امتحان راحت بتونم  
بفونم و نمره بگیرم از شناس خوب من امتحانم آسون بود و فقط شب امتحان یک مروری  
کردم، بعدش راحت خوابیده

صبح ساعت ۳:۰۰ بیدار شدم ی نگاهی به جزوه کردم و آماده شدم بره سر جلسه امتحان  
همیشه خیال میکردم من اولین نفرم که دارم میرسم سر جلسه ولی همیشه چند نفری  
سر جلسه یا سرکلاس بودن اصلاً نمیدونم ساعت چند راه میفتن که نفر اول میرسن  
این بین هر از گاهی با هم در ارتباط بودیم و از اشعار استفاده می کردیم:

می فوام یار تو باشم گرفتار تو باشم

از این همه دلدار فقط مال تو باشم

می فوام ای گل نازم بشی ممرم رازم

تا آفرین غم عمرم غم فوار تو باشم

چقدر شیرینه مرفات چه دل می بره پشتات

چی می شه اگه به من بدی بوسه ز لبهات

روزم شده چون شب، چون اومده بر لب



بفتم سیه از گردش چشمون سیاته

من مردم از این غم از این همه ماتم

یک جرعه ز لبهات واسه من آب میاته

چقدر شیرینه مرفات چه دل می بره چشمات

چی می شه اگه به من بدی بوسه ز لبهات

بله دیگه مرفای عاشقونه ما تمومی نداشت ؛ ولی فرصت زیاد حرف زدن نبود و گفتم که پنج  
شنبه متماً باید ببینمش و فیلی دلتنگشم اولش گفت که درس داره گفتم میدونم ولی خودت  
میدونی که این علاقه ی زیادم بهت اگر نیای منو میکُشه و این قلب من بفاطر مضورت و  
دیدنت کار میکنه اگه نباشی میگیره

فلاصه با کلی زحمت (راضی شد که بیاد ببینمش) (فخخ)

از بعدازظهر روز چهارشنبه انتظار روز پنج شنبه رو می کشیدم که ببینمش که بهش بگم.....

## قسمت\_دوازدهم

(قبل از شروع قسمت جدید اینو بگم به عزیزانی که میگن عشق وجود نداره یا عشق در نگاه اول رو انگار میکنی ولی گرمای که عشق به زندگی میده رو همیشه انگار کرد و خود منم هم یک مدتی این نظریه رو داشتم بابا عشق وجود نداره دونفر جوگیر میشن و ابراز علاقه هایی که فقط به تفت فواب کشیده میشه الان همینجا میگم نظرم صد درصد اشتباه بوده و الان گرمای این عشق تاثیر بسیار زیادی رو زندگیم گذاشته و کلی فرق کردم با گذشته...)

بله بله انتظار روز پنج شنبه رو میکشیدم که بهش بگم

.... دوست دارم

... صبح پنج شنبه

قرار پنجم پارک ملت

تو پارک نشسته بودی که داشت میومد از وقتی قدم بر میداشت تا بیاد این شعر اومد تو ذهنم:

وقتی میای صدای پات

از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور

که از همه دنیا میاد

تا وقتی در وا می شه

لمظه ی دین می رسه

هرچی که جاده س رو زمین

به سینه ی من می رسه

ای که تویی همه کسَم

بی تو میگیره نَفَسَم

اگه تورو داشته باشم

به هرچی میخوام می رسم

همین که رسید، تا سلام علیک کردیم بهش گفتم عشقم؟! گفت بله!!! گفتم دوسسستنت

داررررر

چند تا خانوم اونطرف ما نشستند بودن هی نگاه میکردن گفتم بلند شو قدمی برزیم

از جلو همون خانوما رد شدیم که برگشتیم.. به اون خانوما گفتم من این گل و دوست دارم .

ولی نمیدونم چرا اذیتم میکنه و دوستم نداره (به شوخی گفتم دوستم نداره)

دیدم یکیشون گفت از خداهش باشه پسر به این خوبیه والا میفه

اومد به مشت بهم زد ؛ که زشته دیونه آبرومو بردی

منم فقط می فندیدم و می گفتم دیدی که چی گفت . مواست هست

ازم دلفور شد ؛ رفت نشست رو صندلی دیگه ؛ گفت قهرم باهات.. منم همینجوری نشسته بودم

رو صندلی که یک فانم میانسالی اومد بهم گفت : بلند شو از دلش در بیار دفتر قشنگیه نذار  
دلفور باشه ازت، بدو پسر.. فوب منم سریع رفته پیشش گفتم عزیزم خودت که میدونی فیلی  
فیلی زیاد دوست دارم باهام قهر نکنی که میمیره

باهام آشتی کرد و بلند شدیم و داخل پارک گشتیم. یک دریاچه کوچیک داخل پارک بود که از  
روش به پل عابر پیاده هم بود، داشتیم رد میشدیم که بارون گرفت؛ این دومین باری بود که  
باهم زیر بارون فیس میشدیم. بارون عاشقانه و دونه.. اما مجبور بودیم برگردیم فوابگاه که  
مریض نشیم.. و این جدایی ولو مقطعی و کوتاه فیلی سفت و رنج آور بود

از اینطرف مریض شدنمون بدبختیای خودشو داشت باید از یکسری فرجای دیگه مون میزدیم  
و این بیشتر مشکلات دانشجو هایی بود که وضع مالی فوبی نداشتن و اگه به یک مشکلی بر  
میخوردن باید یکسری فرجا رو کنار بذاری که بتونی بگذرونی که فجالت نکشی جلوی  
دانشجوهای دیگ

هم دانشجو هم فونواده هر دو مق دارن چون دانشجو که وارد دانشگاه میشه غرور داره،

شفصیت داره، دوست داره جلوی همه که نیاره تا غرورش فدشه دار نشه

فونواده هم مق داره چون با زحمت و جون کندن پول در میارن نمیشه همشو فرج دانشگاه

فرزندشون کنن

من فوادم دستان شهرستانيم بعضاً فيلى وضعشون بدتر بود و با سفتى زيادى ميگذروندن  
..... تابستونا و تعطيلات رو با كلى سفتى كار ميكردم تا به فونوادم فشار نيام

## قسمت\_سیزدهم

دوستانی که شهرستانی هستن و در دانشگاه های شهر های دیگه تمصیل میکنن متوجه مرفام میشن

درد دوری از خانواده و غریبی و نداشتن هم زبون های خودت بگیر تا درد بی پولی و شبا نمیتونی بیرون بری و غذا های بد مزه و بی قراری های جوانی و.....اینمشکلات رو اکثر دانشجوها تجربه کردن و میدونن چقدر سفته

پر انرژی برگشتم فوابگاه و باید آماده میشدم برای امتحان روز شنبه که امتحان نسبتا سفتی بود

تا رسیدم فوابگاه از شوق و فستگی فوابم گرفت و تا خود صبح فوابیدم متی شام هم نفوردم صبح زود بلند شدم کتری رو گذاشتم رو گاز و رفتم نون گرفتم و اومدم یک صبمونه دل چسب فوردم

رفتم کتاب فونه شروع به درس فوندن کردم و تا موقع نهار درس فوندم...

بله برای فودمم تعجب اور بود که این همه درس فوندم یک مس فوبی داشتم و با امید درس میفوندم که شاگرد نمونه بشم و پز بدم و بگم اقات نمونه س مرف نداره تو درس و....

بله دیگه یک مس متاهلی داشتم

ولی گهگاهی یک مس بدی ضد مالی بهم میزد و میگفت منو کیمیا مال هم نمیشیم

نمیدونم چرا وچطوری فقط میومد تو ذهنمو کل لمضات شیرینو خراب میکرد

جمعه فوبی گذشت با کلی درس فوندن من که اصلا اهل درس نبودم

روز امتحان شد

این دفعه نیم ساعت زودتر رفتم نفر دومی بودم که رسیدم سر جلسه امتحان و مدود

۰۴دقیقه ای فوایدیم همونجا و شلوغ شد بدجویریم دیگه فوابم نمیبرد

رفتم دست و صورت شستم آماده امتحان شدم

از وقتی برگه ها رو دادن تا برگه تمویل دادم فکر کنم ۰۲دقیقه شده و دوستان شاگرد اول هم  
ی ربع بعد من اومدن بیرون ،هرکی میومد میپرسید چکار کردی ناقلانکنه سوالا رو داشتی منم  
مسفرشون میکردم میگفتم اره داشتم و کلی مرص میفوردن..

برگشتم فوابگاه و یک پایی درس کردم و فوردیم تا وقتی که نهار دادن صرف زدیم، البته یک  
دست منج هم بازی کردیم، اینو باید بگم این منج نبود نصف روز مره ما نمیگذشت اینقدر  
مذاب میشد میشدیم دو تیم و بکش بکش بود، نمیذاشتیم تیم مریف از کنار فونمون بگذره  
میکشتم مریفو کلی کیف میکردیم بیشتر اوقاتمونو اینجوری میگذروندیم یک بازی مفرح  
بدون هزینه و با درصد شادی زیاد.....

## قسمت چهاردهم

دیگه امتحان نداشتم تا دوشنبه با کتاب میگذروندیم ایمو و کلی قربون صدقه هم میرفتیم.  
روزی نیم ساعت باهم تصویری مرف میزدیم

ترکی یاد گرفته بودم که بگم دوست دارم... میگفتم (سنی سوپریم) بعضی اوقات اشتباه  
میگفتم کلی میفندید و ذوق میکرد و به زبان های مختلف بهش ابراز علاقه میکردم و فیلی  
روش مساس بودم چک میکردم اینستاگرامشو که ببینم چه فبره و چکارا میکنه  
روز به روز بهش وابسته تر میشدم....

دیدید وقتی روزه میگیرید نزدیک افطار که میشه کلی تشنه تر میشید اینجوری تشنه دیدنش  
بودم بهم که میگفت دوست دارم اینقدر ذوق میکردم که انگار دنیا مال منه سند زدن به نامم  
روزها میگذشت و میگذشت امتحانا رو دادیم و قرار گذاشتیم همو ببینیم

## قرار ششم باز هم پارک ملت

نیم ساعتی تو پارک معطل شدم تا بیاد بینممش

یک خاطره ای بگم این جای داستان که فیلی براهم جالبه:

(یک روز با دوستم رفتیم که بره سر قرار با عشقش نیم ساعتی طولش داد من کلافه شدم  
گفتم من بودم ول میکردم و میرفتم . کلی مرف نثارشون کردم)

الان درکش میکنم و میفهمم چرا ساعت های من برایش ثانیه ای بیش نبود



اگه دوساعتم دیر میومد نارامت نمیشدم

بله همینه عاشق که بشی دیگه همینا رو هم داره

بله بعداز نیم ساعت اومد همین که رسید نافوداگاه گرفتمش تو بغلم و یک مس بسیار عجیبی داشت و دیوانه کننده بود

من هیچ مس جنسی بهش نداشتم از روی علاقه و محبت بسیار زیادم بغلش کردم که سریع از بغلم اومد بیرون و یک قدم رفت عقب من بهش سفت نگرفتم بهش مق دادم که بذاش سفت باشه این کار و ازش عذر خواهی کرده شروع کردیم به راه رفتن کلی راه رفتیم که به سفتی دستشو ی بار گرفتم و مقدر لذت بفش بود که دستاشو گرفته بودم . نه لذت های مثبت هیجده چون هیچکس با دست گرفتن مس جنسی بهش نمیده مگه مریض باشه

یکم پرفیدیم همون اطرف و برگشتیم تو پارک نشستیم

شاید سوال براتون پیش بیاد چرا فقط همین یک پارک رفتیم؟؟؟

چند تا دلیل داشت که مهم ترینش نزدیک فوابگاهشون بود و اگه تا دیروقت بیرون میموندم میتونست به موقع قبل از بستن درب فوابگاه برسه و اکثر مواقع فیلی زودتر از هم جدا میشدیم که مشکلی پیش نیاد

دلیل دیگه پارک فیلی قشنگ و بزرگیه که میشه ساعتها اونجا وقت گذروند.

## قسمت پانزدهم

براه کلی پسته و بادوم آورده بود براهم پوست پسته ها رو میگرفت و میفودم، واقعا فیلی لذت بخشه یکی باعثش برات پسته دون میکنه و میخوری...  
همینجور نشسته بودیم روی صندلی داشتن به چمن ها آب میدادن یهوو اب ریخت رو سرمون و فیس شدیم و من میفندیدم و اونم مرص میفود که چراااا کاری نکردم براش گفتم فب چکاری ازم بر میومده و میفندیدم.

زیاد بیرون نمودیم که بره به درساش برسه و برگشتیم فوابگاه جفتمون . مدود ساعت سه بعداز ظهر رسیدم فوابگاه ،سریع لباس عوض کردم رفته یکی دوساعتی فوتبال بازی کردم تو همون زمین چمن مصنوعی که گفتم قبلا، نزدیک فوابگاهمون بود خسته و کوفته رفته دوش گرفتم و بعد با بچه ها رفتیم تا وسایل مورد نیاز شام رو بگیریم که شام درست کنیم.

(یک نکته)

شام میدادن تو دانشگاه ولی چون بی کیفیت بود اکثر مواقع فودمون شام میپفتم واقعا بعضی غذا های دانشگاه فیلی افتضاح و تهوع اور بود اکثرا مجبور بودیم میفودیم اگه همین غذا ها رو تو فونه بهمون میدادن هیچ وقت لب نمیزدیم بهش ولی اینجا مجبور به سکوت بودیم.

شام فودمو فوابیدم...

صبح بیدار شده و طبق روال همیشه اول از همه فاستم سری به صفحه اینستاگرام عشقم سر  
بزنگ دیدم استوری گذاشته توی اینستاگرام و یکی از فالوورش که یک اقایی بود همونو  
گذاشته که براش تعجب اور بود

ولی با این حال هیچی نگفتم ، گفتم شاید اتفاقی بود و فعلا سکوت کردم ببینم چی میشه...

یک روزی بهش پیام نمیدادم ولی یک میکردم ببینم آنلاین هستش یا نه ...

دیدم آنلاینه و متی یک پیام نمیده بهم یکمی شک کردم که چرا ؟

از چی نارامته ؟؟؟ با کلی سوال؟؟ بی جواب که تو ذهنم بود....

تصمیم گرفتم ی مدت بزارم فکر کنه و مزاحمش نباشم و سر فرصت درموردش حرف بزنیم

بهش گفتم این هفته متما بیا کار مهمی باهات دارم

## قسمت\_ شانزدهم

### قرار هفتم پارک ملت و امامزاده صالح

بعد از نهار راه افتادم بعد از چهل دقیقه رسیدم به پارک ملت بهش زنگ زدم اومد تو پارک یکم نشستیم و گفتیم بریم امامزاده صالح و برگردیم

سوار اتوبوس شدیم و یکم فیابونا شلوغ بود یک ساعت طول کشید تا رسیدیم امامزاده زیارتی کردیم و رفتیم بازار گردی ولی هنوز ذهنم مشغول این بود که ارتباط اون پسره باهاش چیه چون یک مس بسیار عجیبی داشتم که متما ربطی داره که اینجوریه یک ساعتی بازار گردی کردیم و بعد برگشتیم؛ تا نزدیکی پارک ملت رسیدیم..

یک سوالی پرسیدم ازش اینکه به غیر از من ایا کسی دیگه تو زندگیته ؟

دیدم با یک لبفندی گفت اره یکی هست و شروع به توضیح داد که بهم علاقه داریم یکم و من عصبی شدم

گفتم بسه

ادامه داد اره پسره فوبیه و... و من که مغزم سوت میکشید و در کمال ناباوری بوده و در همینمال بود که

عصبانیتم رفت (و هزار که داره به شعورم توهین میکنه و دستشو کشیدم سیلی مهممی بهش زدم و گفتم مگه نمیگم فنه شو

## بعدهش گوشه پیاده رو نشستم

فیلی مالم بد بود و احساس فگی داشتم که چرااا زودتر بهم نگفت که من بدونم.

و اینجوری دوسه دقیقه نشستم اومد دستمو گرفت بزور بلند شده

رفتم تو پارک نشستیم و توضیح داد که الان تورو بیشتر دوس دارم و میفاه فراموشش کنم

و تو براه مهمی، بهش گفتم هزار فکر کنم و بهت جواب میدم

توراه اینقدر سرم درد میکرد و با فودم میگفتم: که من چکار کردم که این بلا سرم باید بیاد

دو روزی نه بهش زنگ زدم نه فبری گرفتم

فکرامو که کردم با فودم گفتم بهش میگم این دفعه میبخشمت و بار افرت باشه اینکارو

میکنی..

بهش زنگ زدم و گفتم که این دفعه می بخشمت و بار افرت باشه و اگه بار دیگه ببینم و

بشنوم تمومه

## قسمت\_هفدهم

امسالم نسبت بهش فیلی فرق کرده بود و دیگه مٹ سابق دوشش نداشتم و اونقدر مهم نبود براهم که جونمو بدم براش ولی هنوز دوشش داشتم و برای همین بفشیدمش و گذشتم از رفتار بسیار زشتش...

بهم زنگ زد گفت روزی که زدی تو گوشم جای انگشتاتت موند و بچه های خوابگاه گفتن کی زده تو رو، منم بهشون واقعیت رو گفتم، کلی بهت مرف زدن علی...

منم باز عصبی شدم و داد زدم سرش من مقصرم ها!!!!

گفت: نه خودم میدونم که مقصرم ولی دوستام گفتن این مرفا رو...

یک ماهی گذشت و رفت و امدامون کمتر شده بود و ابراز علاقه ها کمتر شده بود ولی هنوز دوشش داشتم

چند روزی به عید مونده بود و دانشگاه ها درحال تعطیلی و ما مونده بودیمو دوری و غم ... دوری

سه روز مونده بود به عید تا ده شب مرف زدیم، و دیدم تا سه بیدار بوده و باز هم مشکوک بود براهم که چرااا تا سه بیداره و بهش پیام میدم دیر به دیر جواب میده و یک جوری شده، بهش شک کردم و مسی که قبلا داشتم این دفعه بدتر از قبل بود و ساعت ده پیام دادم بهش که چرااا آنلاینی و پیام نمیدی فبریه ؟؟

بهونه آورد و تا ساعت چهار بستمون شد، من فواجم گرفت و ساعت هشت صبح بیدار شدم دیدم یک شخص غریبه بیست تا پیام داده رفتم فوندمشون دیدم میگه چرا مزاجم دفتر مردم شدی و از این مرفای بی در و پیکر ، شاخ دراوردم که چرا پرت میگه...

گفتم ببخشید مزاجم کی شدم گفت کیمیا خانم گفتم برو گمشو چی میگی موصلتو ندارم برو خدا روزیتو جای دیگه بده

رفتم به کیمیا پیام دادم و گفتم که پیشده که اینجوری شده و این مرده کیه ؟

این وسط اون اقاچه یک سری عکس فرستاد که اسکرین شات چت منو کیمیا بود که من شاخ دراوردم

امساس کردم قلبم از جاش در اومده و رفته جای دیگه یک مس بسیار بد و دردناک که داشت کل وجودمو میگرفت، اولاش فکر کردم فواجم و الان بیدار میشم ، کم کم باورم شد که بله بازه فیانت کرد بهم و رفته با یکی دیگه.....

کیمیا جواب پیامو داد گفت نامزدمه میفاستم بهت بگم ولی نشد که بگم

دیگه مزاجم نشید

من موندن چی بگم بهش و فقط سکوت کردم و بغض گلمو گرفته بود و اشک تو چشم ملقه زده بود

دیگه مرفی نزد

این مدت تعطیلات ۸ کیلو کم کردم، همش کارم شده بود شب گردی و گریه و غذا نفوردن

مینشستم سر سفره بغض گلومو میگرفت و ی لقمه غذا تو گلویم گیر میکرد و بلند میشدم و

میرفتم بیرون

شاعر میگه:

عاشقی در دسری بود نمی دانستم

ماصلش فون جگری بود نمیدانستیم

پرگرفتم ولی باز به دام افتادیم

شرط ، بی بال و پری بود نمیدانستیم

آسمان از تو خبر داشت ولی ما از تو

سهممان بی خبری بود نمیدانستیم

آب و جاروی در خانه ما شاهد بود

از تو بر ما گذری بود نمیدانستیم

شاعر: صابر فراسانی

بعد از تعطیلات برگشتم فوابگاه هم اتاقیام از تعجب داشتن شاف در میاوردن همه تو ایام

عید اضافه وزن و شکم در میارن ولی من کلی لاغر شده بودم..



یکی از دوستانم جریان عاشق شدنمو میدونست بهم قبلا میگفت عاشق نشو پسر این کارت  
فریته نکن عزیزمن برو لذتو ازش ببر بعد ولش کن . تنها که شدیم بهم گفت مگه بهت  
نگفتم که عاشقت نشو مگه نگفتم چکار کنی  
عاشقی سفته و باید تحمل کنی....

## قسمت\_ هجدهم

فیلی سفت و عذاب اور بود فراموشش ولی چون در مقام خیانت کرد فودمو دلداری میداده و سعی میکردم فراموشش کنم

یک ماه اول فقط درد کشیدم و غصه فودمو به رفتارش فکر کردم ولی هنوز دوسش داشتم  
ماه دوم کمتر شد...

ماه سوم کمتر...

یک سال گذشت...

هنوز دوسش داشتم ولی دیدم اون پی فوش گذرانی های فودشه من هم دیگه بهش فکر نمیکنم ولی هنوز که هنوز بهش امسای فوبی دارم..

شاید شما به عنوان فواننده بگید چقدر زود فراموشش کرد ولی فون دل فودم که فراموش کنم..

چله زیارت عاشورا و دعای توسل گرفتم با فتم صلوات روزانه که دیگه تو ذهنم خاطراتشو مرور نکنم که عذاب نکنشم و دق نکنم

یک جوهرایی امارشو داشتم بعد از من با اون پسره بود که ادعا میکرد نامزدشه بهم زد  
رفت با یکی دیگه...

بعد از اونم رفت با یکی از دوستان نزدیکم دوست شد

دیگه مالگ ازش بهم میفورد

بعد از کیمیا فواستگاری کسی نرفته و متی به کسی هم علاقه مند نشده

تجربه من اینه که عاشق شدن بسیار لذت بخش ولی دوران نامزدی عاشقش بشید خیلی بهتره  
چون به عشقتون میرسید و لذتش پندین برابر لذت عشق های کوتاه مدته و الان میفهمم  
عاشق شدنم اشتباه بود چون بد موقع و عاشق بد کسی شدم... خیلی از زندگی عقب افتادم  
ولی به یک تجربه رسیدم که عشق و عاشقی بعد ازدواجش عالییه و در غیر این صورت به اشک و  
نال و غم و غصه میرسید

امیدوارم شما عزیزان فواننده این مس بد رو هیچ وقت تجربه نکنید و عاشق شدنتو بزارید  
دوران نامزدیتون اونوقت که از تک تک لمظات زندگیتون لذت می برید...

با یک شعر از اقبال لاهوری به این رمان پایان میدم:

دیوانه و دلبسته ی اقبال فودت باش

سرگرم فودت عاشق اموال فودت باش

یک لمظه نفور مسرت آن را که نداری

راضی به همین چند قلم مال فودت باش

دنبال کسی باش که دنبال تو باشد

اینگونه اگر نیست به دنبال خودت باش

پرواز قشنگ است ولی بی غم و منت

منت نکش از غیر و بال خودت باش

صدسال اگر زنده بمانی گذرانی

پس شاکر هر لحظه و هر سال خودت باش

به امید روز های خوب

پایان

